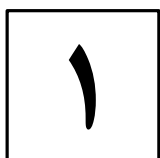


مینا

کمی خودش را جمع کرد و کنار کشید تا دخترک
سرپا نماند و کنارش بنشیند. در جواب تشکر
مادر هم تنها لبخندی زد و سری تکان داد. به طرف پنجره
برگشت و با پشت دست بخارش را کنار زد. دلش می خواست
تا ته خیابان را چند دقیقه‌ای در ترافیک بماند تا بتواند مثل
چند روز گذشته شال فیروزه‌ای رنگی که دلش را برده بود
نگاه کند. مدام در ذهنش حساب و کتاب می کرد که باید چه
مدت پس انداز کند تا بتواند آن را بخرد و امیدوار بود تا
آن موقع فروخته نشود. گاهی از اینکه مجبور به این همه
صرفه جویی بود دلش می گرفت، اما هرگز به یاد نداشت که
اعتراضی کرده باشد.

اتوبوس هرچه به آخر خط نزدیک می شد مسافرانش هم
کمتر می شوند. آن قدر در حال خودش بود که نفهمید
دخترک صورتی پوش و مادرش کی پیاده شدند! تقریباً هوا
تاریک شده بود که راننده فریاد زد: «آخر شه...»

کوله پشتی اش را از روی پایش بلند کرد و یک بند آن را
روی شانه اش انداخت و به سرعت پیاده شد. از خیابان
گذشت و وارد کوچه‌ی باریک شد که با کوچک ترین بارشی
جوی هایش پر آب و از ناودان خانه‌های دو طرف شُرشر آب
روان می شد قدم هایش را تند کرد و از اینکه آن روز به عمد
چترش را جا گذاشته بود خوشحال شد. در زندگی اش



مهم‌ترین چیز مادرش بود و برای راحتی او هر کاری می‌کرد همان بهتر که او چتر را می‌برد. البته مادرش هیچ‌وقت نفهمید که چرا هر روزی که هوا ابری‌تر از همیشه است مینا چترش را روی پله‌ها جا می‌گذارد.

در حیاط مثل همیشه باز بود، البته سردی و بارش باران اجازه نداده بود بچه‌ها توی کوچه و حیاط بازی کنند. بند کتانی‌اش را که باز می‌کرد در اتاق‌شان باز شد و مریم خانم در حالی که چادرش را روی سرش مرتب می‌کرد خارج شد: «ا... کی اومدی دختر؟ خیس میشی برو تو...»

– سلام، الان رسیدم.

– فردا صبح میام مامانت رو می‌برم.

مینا مثل همیشه خجالت کشید: «باعث زحمت تون میشه، ممنون.»

مریم خانم بعد از تعارفات معمول رفت و مینا خودش را داخل اتاق انداخت. از اینکه مادرش سرحال‌تر از روز قبل بود نفس راحتی کشید و گونه‌اش را بوسید: «خسته نباشی. کی رسیدی؟»

– یه ساعته... بمیرم خیس شدی؟ حواست کجاست؟ باز چترت جا موند!

– من هیچ از چتر خوشم نیامد، همه‌اش باید مواظب باشم جا نمونه و گمش نکنم. از ایستگاه تا اینجا راهی نیست زیاد خیس نمیشم.

لباسش را عوض کرد و دستان یخ‌زده‌اش را بالای بخاری نگه داشت: «چه خبر؟»

مادرش استکانی چای برایش ریخت و آمد کنار بخاری نشست و از درد، پاهایش را دراز کرد: «هیچی مادر چه خبری! مثل همیشه... تو چی کار کردی؟ امتحانت چی شد؟»

– بد نبود...

وقتی به خانه می‌رسید تازه کارش شروع می‌شد. برای همین هم مثل بقیه دوستانش وقت این را نداشت که بعد از اتمام کلاس برود و سری به کتابفروشی‌های انقلاب بزند و از سر سیری کتاب بخرد و آخرش هم در یکی از کافه‌های دنج آنجا خودش را به قهوه داغی دعوت کند. حتی اگر وقتش را هم داشت پول اضافی برای این کارها نداشت.

پارچه بزرگی را وسط خانه پهن کرد و چند روزنامه هم رویش گذاشت در آخر هم کیسه سبزی‌ها را با چاقوی تیز و چند آبکش زهوار دررفته آورد: «مامان لیست سفارش رو کجا گذاشتی؟»

– نوشتم یادم مونده. ۲ کیلو سبزی آش خانم مسجدی، ۳ کیلو تره خالی واسه کوکو خانم رضایی، ۱ کیلو پیازداغ مریم خانم... دیگه... آهان ۳ کیلو هم سبزی خوردن واسه خانم رضانی... این آخری رو پولشو بگیر...

مینا بُراق شد: «یعنی چی؟ ۳ کیلو سبزی از کجا بار کردی و آوردی باید پاک کنیم آخرش هم پول بگیریم؟!»

– مادر ثواب داره فردا غروب سفره حضرت ابوالفضل داره. بذار ما هم سهمی داشته باشیم.

حرصش گرفته بود، اما اعتراضی نکرد. از آن شب‌هایی بود که درد گردن امانش را بریده بود، ولی حاضر بود خودش عذاب بکشد تا مادرش کمی بیشتر استراحت کند. همین موقع ضربه‌ای به در خورد و مینا قبل از اینکه چیزی بپرسد گفت: «مهناز بیا تو در بازه.»

مهناز با خنده وارد شد: «سلام تو بو می‌کشی؟!»

– خب جز تو کی این وقت به ما سر میزنه؟

– اومدم کمکت.

مادرش لبخند پر محبتی زد. قریبون دستت چرا شرمنده می‌کنی؟ خودمون دوتایی تمومش می‌کنیم.

ولی مینا بدون تعارف گفت: «پس زحمت پیازداغ‌ها رو بکش... فقط نزنمی بسوزونی جزغاله بشه، طلایی که شد جمع شون کن.»

مادرش لبش را گزید و اخم کرد، اما مینا با مهناز این حرف‌ها را نداشت، در عوض او هم موقع امتحاناتش به دادش می‌رسید.



مینا آن روز کلاس نداشت، اما می دانست روز پرمشغله‌ای پیش رو دارد. مادرش را که همراه مریم خانم راهی کرد برای دیالیز، خودش هم لباس پوشید تا به موقع برسد. از سر کوجه‌شان اتوبوس سوار شد و چشمانش را بست. می دانست تا رسیدن به تجریش بیشتر از یک ساعت و نیم وقت دارد و می تواند جبران بی خوابی شب قبل را بکند.

ساعت هنوز ۱۰ نشده بود که طبق نشانی که در دست داشت خانه‌ی بزرگ ویلایی را با نمای سنگ سفید پیدا کرد. زنگ را که زد صدای زن مسنی را شنید که خیلی خشک او را به داخل دعوت کرد. عادت نداشت وقتی وارد خانه‌ای می شود با کنجکاوی همه جا را بررسی کند، سرش را پایین انداخت و از راه باریک سنگی که به عمارت وسط باغ ختم می شد گذشت. خانم مسنی که معلوم بود خودش آنجا پیش خدمت است در را برایش باز کرد و با مهربانی به داخل راهنمایی اش کرد: «دخترم، خانم الان صبحونه‌شون تموم میشه بهت می‌گن باید چی کار کنی... صبحونه خوردی؟»

– بله خانم.

– پس بشین اینجا منتظر باش.

مینا با احتیاط روی نزدیک‌ترین صندلی نشست و باز هم سرش را پایین انداخت. دلش می خواست به موقع کارش را شروع می کرد تا عصری موقع برگشتن به تاریکی بر نخورد... نفهمید چقدر گذشت که صدای خش‌دار زن او را از جا پراند:

– سلام خانم.

– سلام، بشین راحت باش.

مینا زیر نگاه‌های زن معذب بود و دلش می خواست فرار کند. زن حدوداً ۶۵ ساله بود با قد بلند و صورتی استخوانی. آرایش ملایمی داشت و بسیار خوش تیپ بود.

– زری خیلی ازت تعریف می‌کرد.

– ایشون لطف دارن.

– پس فرداشب نامزدی دخترمه می‌خوام همه چیز مرتب باشه. اگه کارت خوب

باشه نمی‌ذارم ناراضی بری.

– باید از کجا شروع کنم؟

– تمام مجسمه‌ها و ظرف‌های کریستال باید شسته بشه، فقط خیلی مواظب باش همه‌شون عتیقه‌ن. اکثر کریستال‌ها رو خودم از مسافرت‌هایی که داشتم آوردم، نمی‌خوام لب‌پر بشن. وقتی تموم شد پنجره‌ها رو شروع کن. فقط دقت کن روش لک نمونه... بقیه کارا هم مثل دستمال کشیدن سنگ‌های زمین بمونه واسه آخر.

وقتی زن از سالن خارج شد مینا نگاهی به وسایل انداخت، آن قدر مجسمه و ظرف و ظروف ریز و درشت روی میزها و کنسول و داخل بوفه‌ها بود که دست کم چند ساعت زمان می‌برد. پنجره‌ها هم آن قدر زیاد بود که سالن بی‌شبهت به آکواریوم نبود! از مستخدم که حالا فهمیده بود اسمش زهرا است اجازه گرفت تا در اتاق کنار آشپزخانه لباسش را عوض کند، چون می دانست حالا حالاها نمی تواند مانتوی نو بخرد.

آن قدر با دقت مشغول کار بود که هیچ توجهی به گذر زمان نداشت، فقط دلش می خواست این صاحبخانه دقیق و وسواسی را که هر چیز را چند بار تکرار می‌کرد راضی نگه دارد. زهرا خانم با سینی چای و شیرینی به سراغش آمد و خودش روی صندلی نشست و دستی روی زانوهایش کشید و چهره‌اش درهم رفت: «اون قدر این چند روز پله‌ها رو بالا و پایین کردم از پا افتادم.»

مینا قوسی به دستانش داد و لبخندی زد: «خسته نباشید.»

– بیا مادر هلاک شدی چایت رو بخور.»

زهرا خانم از سر تأسف به مینا نگاه کرد که با آن سن و سال کم مجبور به کار در

خانه‌ها بود: «چند سالته دخترم؟»

مینا آرام طعم چای را مزه کرد و گفت: «تازه ۲۲ سالم شده.»

– می‌بینی زندگی با آدم چی کار می‌کنه؟

بعد صدایش را آن قدر آرام کرد تا فقط خودش بشنوند: «تو این قدر غیرت داری

که کار می‌کنی، اون وقت دختر کوچیکه خانم صبح تا شب داره علاف می‌چرخه و یه

لیسانس با ضرب و زور پول گرفته فکر میکنه فیل هوا کرده... تو چی لابد نتونستی درس بخونی، آره؟»

مینا لبخندی زد و کمی جابه‌جا شد: «چرا خدا رو شکر دارم میخونم، دیگه آخراشه... خانم معلم میشم.»

این جمله‌ی آخر را به طنز گفت و خودش و بعد زهراخانم خندیدند.

زهراخانم حالا با تحسین نگاهش می‌کرد: «آفرین دختر به غیرت. بعضیا باید بیان از تو یاد بگیرن. آفرین به مادرت که خوب تربیت کرده...»

آره زهراخانم مامانم از وقتی یادم میاد هوام رو داشته و حمایت کرده؛ الانم آگه دارم کار می‌کنم چون اون طفلک مریضه و هفته‌ای چندبار دیالیز میشه. البته با این اوصاف روزایی که دانشگاه میرم خودش کار میکنه...

– چطور تا حالا ازدواج نکردی؟

مینا چهره‌اش در هم رفت، دلش نمی‌خواست یاد روزهای تاریکش بیافتد. زیر لب گفت: «همون یه بار واسه هفت پشتم بس بود. مگه عاقلم کم شده خودم رو باز بدبخت کنم!»

–!... مگه قبلاً ازدواج کرده بودی؟

– آره بابا، اون موقع فقط ۱۸ سالم بود یه اشتباهی کردم... حالا داستانش مفصله، نمیخوام ناراحت تون کنم. پاشم به کارا برسم که هنوز کلی مونده.

با به یاد آوردن گذشته به کلی انرژی‌اش تحلیل رفت و فکرش به هم ریخت. مدت‌ها بود دیگر کسی در مورد ازدواج ناموفقش حرفی نزده بود... شاید هم او زیادی حساس شده بود، ممکن بود چنین مسأله‌ای برای هر کسی پیش بیاید. سعی کرد ذهنش را به لکه‌های پنجره متمرکز کند تا حواسش پرت شود.

نزدیک غروب بود که تمام سنگ‌های کف را هم دستمال کشید و از خانم صاحبخانه پرسید: «بخشید بازم کاری هست؟»

زن آمد و سالن را از نظر گذراند: «نه دستت درد نکنه... فقط میتونی فردا هم بیایی؟»

– خیلی دلم میخواد کمک تون کنم، اما فردا کلاس دارم نمی‌تونم غیبت کنم.

معلوم بود زن تعجب کرده، یک تایی ابرویش بالا رفت: «تو مگه دانشگاه میری؟»
– بله خانم. دبیری ادبیات میخونم.

زن نتوانست خوشحالی و تحسینش را پنهان کند. دستش را روی شانه‌ی مینا گذاشت:

– آفرین به پشتکارت دفعه بعد که اومدی میبرمت کتابخونه همسر مرحومم حتماً باید برات جالب باشه... استاد ادبیات بود. متأسفانه توی خونه ما فقط اون مرحوم اهل مطالعه و کتاب بود. بچه‌ها هیچ‌کدوم علاقه‌ای به کتاب ندارن... شاید چیزی به دردت بخوره...

مینا از خوشحالی چشمانش برقی زد:

– از تون ممنونم. من عاشق کتابم.

خودش از این همه هیجانی که به خرج داده بود خجالت کشید و سریع آماده رفتن شد که خانم گفت:

– اگر برات امکان داره پس فردا شب بیا که زهرا دست تنهاس، میتونی؟

– اجازه بدین فردا خبرش رو بدم چون شبه نمیدونم مادرم اجازه بده یا نه؟

– نگران نباش مراسم که تموم شد برات آژانس می‌گیرم.



مینا در اتاق را که باز کرد سعی کرد خودش را سرحال نشان بدهد تا مادرش غصه نخورد، اما همین که مادرش را دراز کشیده داخل رختخواب دید حالش دگرگون شد:
– مامان! خوب نیستی؟

چشمان بی‌رمق مادر به طرفش چرخید:

– چرا خوبم، نمیدونم چرا تو هنوز به این وضع من عادت نکردی؟ روزای دیالیز رمق هیچ کاری ندارم.

بغض گلویش را فشرد:

– الان واسهت یه چیزی درست می‌کنم چون بگیری.

لباسش را عوض می‌کرد که مریم خانم با بشقابی جگر وارد شد:

– پاشو مرضیه، پاشو اینا رو بخور رنگ به رو نداری!

– مریم خانم خودم داشتم می‌رفتم براش غذا درست کنم، شما چرا زحمت

کشیدی؟

– چه فرقی داره میناجون من و تو نداریم.

بعد به مرضیه رو کرد و پرسید:

– بهش گفتی؟

مینا متوجه حرکت چشم و ابروی مادرش شد و کنجکاو پرسید:

– چی شده؟

– هیچی مادر، مریم خانم الکی داره شلوغش میکنه. قربون دستت تو ترتیب

سبزیارو بده.

می‌دانست حتماً خبری شده، دستان خیسش را خشک کرد و آمد کنار آن‌ها

نشست. چشمان نگرانش را به صورت مریم خانم دوخته بود:

– شما بگین چی شده؟

این بار مریم خانم اشاره‌های مرضیه را نادیده گرفت:

– هیچی میناجون دکتر گفته هرچه سریع‌تر باید پیوند کلیه بشه. دیگه دیالیز

جواب نمیده. دیگه همیشه تو نوبت اهدا منتظر موند.

انگار سطل آب یخی رویش ریخته باشند و ارفت:

– حالا باید چی کار کنیم؟

– نهایتاً ۲ تا ۳ ماه دیگه میتونه با این کلیه‌ها بسازه، هر دوشون بالای ۹۰ درصد

نارسایی دارن. باید به فکر باشیم. اگه بخواد صبر کنه که نوبت اهداش برسه که خدا

میدونه کی نوبتش بشه. باید یه نفر رو پیدا کنیم بخواد کلیه‌شو بفروشه. جلوی این

بیمارستانا کلی آگهی دادن.

مینا به فکر رفت:

– مشکل پیدا کردن کلیه نیست؛ مسأله هزینه‌شه. ما هم که نه بیمه‌ایم نه هیچی.

یادش نمی‌آمد در عمرش این قدر مستأصل شده باشد، اما تمام تلاشش را

می‌کرد که مادرش متوجه حال خراب او نشود. مریم خانم فقط گفت:

– خدا بزرگه ان‌شاء... حل میشه. فقط نباید زمان رو از دست بدیم. دکتر فرجی

می‌گفت یک روز هم یک روزه.

بعد به سختی از جا بلند شد:

– برم شام بچه‌ها رو بدم که الان جیغ شون بلند میشه. شما هم غصه نخورید

بالاخره یه راهی پیدا می‌کنیم.

مینا بدون اینکه جوابی بدهد و کلامی با مادرش صحبت کند رفت و نمازش را

خواند و آرام آرام گریه کرد. هیچ فکری به ذهنش نمی‌رسید فقط از خدا می‌خواست

راهی پیدا شود تا مادرش زنده بماند. او فقط مادرش را داشت... تصمیم گرفت صبح

اول وقت سراغ چند بیمارستان برود و آگهی نیاز به کلیه را بچسباند و بعد به دانشگاه

برود.

تا صبح خواب به چشمش نیامد و مدام با خودش کلنجار می‌رفت باید راهی پیدا

می‌کرد. حتی اگر شده درس و دانشگاه را رها کند، باید پول جور می‌کرد.

زودتر از همیشه بیدار شد صبحانه مادرش را آماده کرد و خودش از خانه بیرون

آمد. دیوار بیرون بیمارستان پر بود از آگهی فروش کلیه با گروه‌های خونی مختلف.

شماره آن‌هایی را که به دردش می‌خورد نوشت و آگهی نیاز فوری به کلیه با گروه

خونی O- را جایی که بیشتر دیده بشود چسباند و سراغ چند بیمارستان دیگر رفت.

ساعت اول کلاس را از دست داده بود؛ می‌دانست بچه‌ها داخل بوفه هستند چون تا

کلاس بعدی یک ساعتی وقت داشتند. دوستانش با دیدن او برایش صندلی بیرون

کشیدند تا کنارشان بنشینند:

– سلام.

ستاره قبل از هر حرفی پرسید: